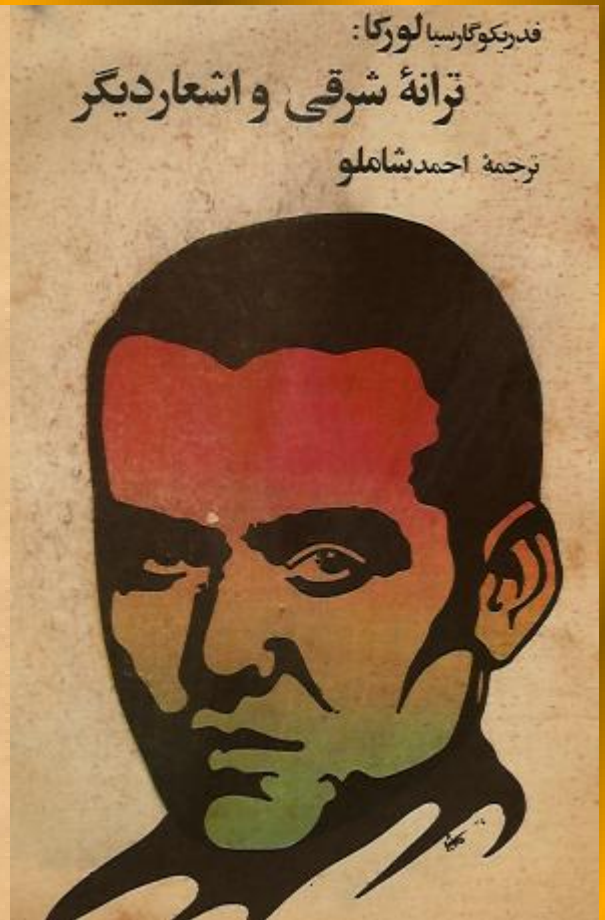
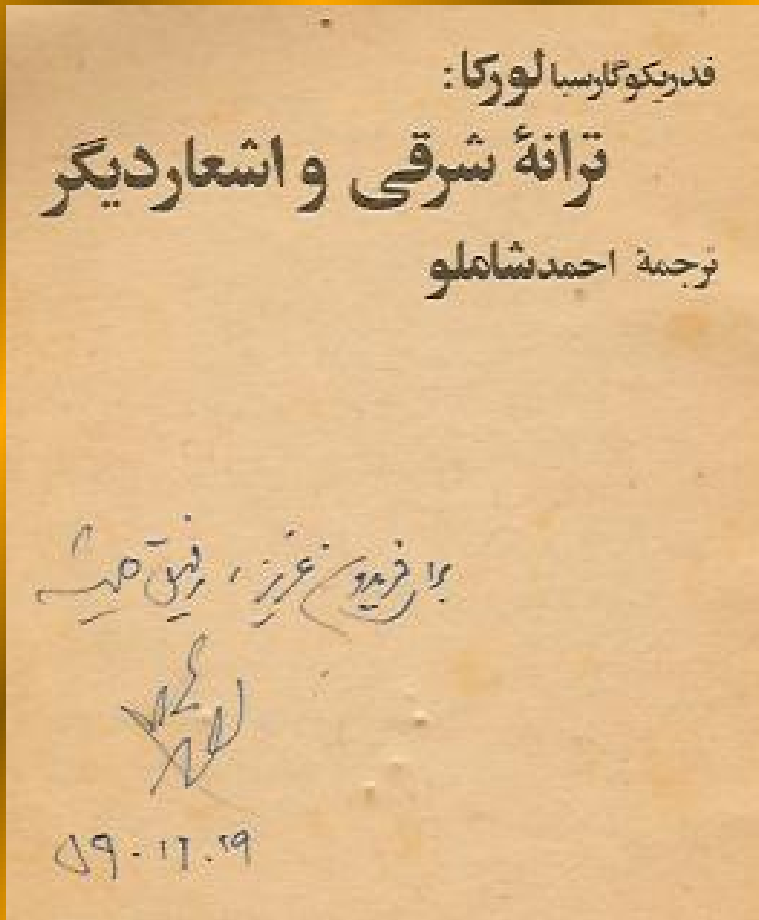


۳۳

خوزه لوئیس دیباونگا [برگردان : قاسم صنعوی ، با " دستکاری " احمد شاملو] :
آخرین شب زندگی " لورکا "



- سازمان انتشاراتی، فرهنگی و هنری ابتکار
- ترانه شرقی و اشعار دیگر
- فدريكو سكارسيالورکا
- ترجمه احمد شاملو
- چاپ اول، ۱۳۵۹
- همه حقوق محفوظ است.



فهرست :

صفحه	مردیبه برای «ایگناسیوسان سا نجر مخیاس
۲۲	۱- زخم و مرگ
۲۶	۲- خون منتشر
۳۵	۳- این تخته‌بند تن
۴۰	۴- غایب از نظر
۴۳	کمانداران
۴۵	آی!
۴۷	قصیده اشک‌ها
۴۹	چشم انداز
۵۱	ترانه ماه، ماه، ماه
۵۵	نعمه خوابگرد
۶۲	ترانه کوچک سه رودبار
۶۵	ترانه ناسروده
۶۷	جبریل قدیس
۷۴	ترانه آب دریا
۷۶	در مدرسه
۷۸	ترانه شرقی
۸۵	قصیده کبوتران قاریک



در خون سرخش غلتید
بر زمین پاکش افتاد ،
بر زمین خودش ؛ بر خاکه غرناطه !
آنتونیو ماچادو ؛ جنایت در غرناطه رخ داد

فدریکو گارسیا لورکا درخشان‌ترین چهره شعر اسپانیا و در همان حال یکی از نامدارترین شاعران جهان است . شهرتی که نه تنها از شعر پر مایه او ، که از زندگی پر شور و مرگ جنایت بار او نیز به همان اندازه آب می‌خورد .
به سال ۱۸۹۹ در فونته واکه روس - دشت حاصلخیز غرناطه - در چند کیلو متری شمال شرقی شهر گرانادا / به جهان آمد . در خانواده‌ئی که پدر ، روستائی مرفهی بود و مادر ، زنی متشخص و درس خوانده . تا چهار سالگی رنجور و بیمار بود ، نمی‌توانست راه برود و به بازی‌های کودکانه رغبتی نشان نمی‌داد . اما به شنیدن افسانه‌ها و قصه‌هایی که خدمتکاران و روستائیان می‌گفتند و ترانه‌هایی که کولیان می‌خواندند شوقی عجیب داشت . این افسانه‌ها و ترانه‌ها را عمیقاً به خاطر می‌سپرد ، آنها را با تخیل نیرومند خویش باز سازی می‌کرد و بعدها به‌گفته آنها نمایش‌واره‌هایی می‌ساخت و در دستگاه خیمه شب بازی خود که از شهر گرانادا / خریداری کرده بود برای اهل خانه اجرا می‌کرد .

عشق آنتشین لورکا به هنر نمایش هرگز در او کاستی نپذیرفت . و همین عشق سرشار بود که او را علی‌رغم عمر بسیار کوتاهش به خلق نمایشنامه‌های جاویدانی چون عروسی خون ، برما ، خانه برناردا آلبا و زن پتیاره پینه دوز رهنمون شد که باری شگفت انگیز از سنت‌های اسپانیا و شعر پرتوش و توان لورکا را یک جا بر دوش می‌برد .

بدین سان ، نخستین آموزگاران لورکا ، مادرش بود که خواندن و نوشتن بدو آموخت و نیز با موسیقی آشنایش کرد . و مرزعه خانوادگی او بود که در آن سنت‌های کهن آندلس را شناخت و با ترانه‌های خیال انگیز کولیان انسی چنان گرفت که برای سراسر عمر کلید قلعه جادویی شعر را در دست‌های معجزه گر او نهاد .



لورکا سال‌های فراوانی را در دارالعلم *گرانادا* و *مادرید* به تحصیل اشتغال داشت اما در هیچ یک از این دو رشته خاصی را به پایان نبرد و در عوض، فرهنگ و آداب اسپانیایی را به خوبی آموخت. عطشی که به خواندن و دانستن همه چیز و هر چیز در او شعله می‌کشید از او شاعری به بار آورد که آگاهی عمیقش از فرهنگ عامیانه اسپانیا حیرت‌انگیز است و سراسر اسپانیا در خونش می‌تپد. به جای تحصیل رسمی در دانشگاه‌ها، شب و روزش در جمع مردانی می‌گذشت که هم از آن زمان به تلاش و تقلا برخاسته بودند تا هنر و فرهنگ روزگار خود را بسازند؛ کسانی چون مانوئل فوفاپای، موسیقیدان، ضمیمه‌نویس و *ماچادو* و *وینسنته آله خاندرو* و *پدرو سالیناس* شاعر، *خوزه ارتگاتی گاست* متفکر و جامعه‌شناس، و نامدارانی دیگر چون *آراگون*، *کیتز*، *ولز*، *رافائلو آلبرتی*، *خورخه گوئی لن*، و *موره نوویلا* و دیگران. در نواختن گیتار و پیانو چندان استاد شده بود که دوشا دوش *مانوئل دوفاپا* به گرد آوری و تدوین ترانه‌ها و آهنگ‌های کولیان پرداخت و حتی با یاری و همکاری او از آوازاها، ترانه‌ها، تصنیف‌ها و لالائی‌های کولیان مناطق جنوبی اسپانیا جشنواره چشمگیری بر پا داشت.

لورکا از مکتب‌های هنری سال‌های پس از جنگ جهانی اول – همچون *دادائیسم* و *فوتوریسم* – که بر خیل شاعران معاصر وی در سراسر غرب تأثیری پایدار به جا نهاد اثری نپذیرفت. با این همه آشنائی و انس وی با *سالوادور دالی* سبب *گرایش او به مکتب سوررئالیسم* و خلق آثار شعری و نمایشی بی نظیری شد که همچنان برزمینه سنتی ترانه‌های کولیان استوار است اما رنگ و مایه‌تی سوررئالیستی دارد، و از آن میان می‌توان به اشعار حیرت‌انگیز مجموعه *شاعر در نیویورک* او اشاره کرد که حاصل شاعرانه سفرش به آمریکا و وحشتش از مشاهده نیویورک "شهر معماری فوق بشری، ریتم سرگیجه‌آور، و هندسه ملال" است، با مهری سرشار و انسانی به سیاهان آن دیار.

هنگامی که رژیم جمهوری مطلوب لورکا در اسپانیا مستقر شد، او که همیشه بر آن بود تا تناتر را به میان مردم برد اقدام به ایجاد گروه نمایشی سیاری از دانشجویان کرد که نام *لا باراکا* را بر خود نهاد. این گروه مدام از شهری به شهری و از روستائی به روستائی در حرکت بود و نمایشنامه‌های فراوانی بر صحنه آورد.



در پنج ساله آخر عمر خویش لورکا کمتر به سرودن شعری مستقل پرداخت . می توان گفت مهم ترین شعر پیش از مرگ او و شاهکار تمامی دوران سرایندگیش مرثیه عجیبی است که در مرگ فجیع دوست گاو بازش ایگناسیو سانچز مخیاس نوشته و از لحاظ برداشت ها و بینش خاص او از مرگ و زندگی ، با تراژدی هایی که سال های آخر عمر خود را یکسره وقف نوشتن و سرودن آنها کرده بود در یک خط قرار می گیرد . یعنی سخن از " سرنوشت ستمگر و گریز ناپذیری " به میان می آورد که " قاطعانه ، در ساعت پنج عصر ، لحظه احتضار و مرگ ایگناسیو را اعلام می کند " .^۱

در باب مرگ ایگناسیو گفته اند لحظاتی پیش از آن که برای آخرین بار در میدان حضور باید خورشید ناگهان به سیاهی در نشسته بود ، آنگاه دستیاران گاو باز سایه بسیار عظیم کرکسی را دیده بودند ، بال گشوده ، که بر سر تا سر میدان گذشته بود ؛ و این حادثه را همچون آخطاری شوم از جانب سرنوشت تلقی کردند . مربی پیر ایگناسیو نیز هنگامی که او را تادری که بر میدان گشوده می شد بدرقه می کرد ناگهان وحشت زده بر جای ایستاد چرا که بی سبب بوی تند شمع سوخته در مشامش پیچیده بود اما هرگز نتوانست گاو باز را از حضور در میدان منصرف کند . اکنون دیگر

مرگ ، به گوگرد پریده رنگش فرو پوشیده

رخسار مرد گاوی^۲ مغموم بدو داده بود ،^۳

این اثر شامل چهار بخش است در چهار وزن ، که یک سال پیش از مرگ خود لورکا سروده شده و متاثر از سنت مرثیه سرائی در اسپانیاست و به قولی " زیباترین شعری است که تا به امروز در این زبان سروده شده " اما بی گمان تأثیر عاطفی شگرف آن هنگامی به اوج خود رسید که خبر مرگ جنایتکارانه خود او همچون شیونی دردناک در سراسر اسپانیا پیچید .



لورکا هرگز " یک شاعر سیاسی " نبود ، اما نحوه برخوردش با تضادها و تعارضات درونی جامعه اسپانیا به گونه‌ای بود که وجود او را برای فاشیست های هوا خواه فرانکو تحمل ناپذیر می کرد . و بی گمان چنین بود که در نخستین روزهای جنگ داخلی اسپانیا - در نیمه شب ۱۹ اوت ۱۹۳۶ - به دست گروهی از اوباش فالانژ گرفتار شد و در تپه‌های شمال شرقی گرانادا ، در فاصله کوتاهی از مرزعه زادگاهش به فجیع ترین صورتی تیربارانش کردند بی آنکه هرگز جسدش به دست آید باگورش باز شناخته شود .

لورکا اکنون جزئی از خاک اسپانیاست همچنان که آثار او جزئی از فرهنگ بر بار اسپانیائی است ؛

عقابان کوچک ؛ (با آنان چنین گفتم)

گور من کجا خواهد بود ؟

- در دنباله دامن من ؛ (چنین گفت خورشید)

- در گلوگاه من ؛ (چنین گفت ماه) .



با آنکه درباره مرگ لورکا بسیار گفتند و نوشتند جزئیات وقایع تا دیرگاه بر کسی روشن نبود تا این که سرانجام خوزه لوئیس دیباونگا با استفاده از آنچه شاهدان عینی قضیه برای او باز گفته بودند جزئیات آخرین شب زندگی او را در کتابی نوشت .

آنچه در زیر می آید فشرده بخشی است از این کتاب ، که از زبان فونسه کا نامی نقل می شود ، چنانکه خواهیم دید این شخص در تمام مراحل بازجوئی و اعدام شاعر حضور داشته است ،^۴

" ... بالدرس با حرکت خشک سیابه خود عینک دودیش را به بالای پیشانی راند . نگاهی بی رنگ داشت با خیرگی خاص چشم خرنندگان ؛ و پلک‌هایی پر از رگ‌های بر جسته .



- خوب ، گارسیا لورکا ، این که امروز خودتان را در برابر یکی از افراد سابق " گارد سیویل " ^۵ می بینید چه اثری در شما می گذارد ؟
- شاعر برای نخستین بار در زندگی کلمه‌ئی پیدا نکرد ...
- خیال می کنم " ترانه " گارد سیویل اسپانیا " ^۶ اثر شماست .
- بله آقای فرماندار ،
- لایذ به اش هم می نازید ؟
- شاعر ساده دلانه قبول کرد : — اغلب به ام می گویند که آن ، یکی از بهترین شعرهای من است .
- عقیده خودتان در موردش چیست ؟
- خوب ، من شعرهای بهتر از آن هم نوشتم .
- مثلاً ؟
- همان هائی که بچه‌ها تو کوجها می خوانند ، مثلاً " لونا / لونه را / گار سگابله را ...
- (من فونسه‌کا ، با خودم گفتم :) عجب ! پس این ترانه را او ساخته . دخترهایم اغلب تو خانه این ترانه زیبا را می خواندند . حاضرم شرط ببندم که بالدس روحش هم خبر نداشت که این ترانه کودکانه مال اوست .
- برگردیم سر " ترانه " گارد سیویل " ... می شود لطف بفرمائید موضوع این شعر را برای من در چند کلمه خلاصه کنید ؟
- عرق از سرا پای لورکا سرازیر بود . دوباره ، بدون نتیجه تو ذهنش بنا کرد دنبال کلمات گشتن . فرماندار که چشم‌هایش ریزتر از همیشه شده بود گفت : — می خواهید به تان کومک کنم ؟
- لورکا برگشت به طرف من نگاه کرد : استمدادی که بی جواب ماند ، بالدس آهی کشید و گفت : — خوب ، اگر حافظه‌ام خطا نکند صحبت شهری در میان است که اهالی‌اش را کولی‌ها تشکیل می دهند و گارد سیویل می آید آنجا را غارت می کند و هر که را دم چکش بیاید می کشد و البته بدون آن که انگیزه این اقدام ذکر بشود . آقای لورکا اسم این کار را چه می شود گذاشت ؟



- آنجا یک شهر فرضی است آقای فرماندار .
- من هم همین را می‌گویم . چون نو اسپانیا هیچ شهر یا شهرکی را سراغ ندارم که تمام اهالیش کولی باشند . شما چه طور فونسه کا ؟
- من هم همین طور آقای فرماندار .
- متشکرم ، از این بابت اطمینان داشتم . (و دوباره به سوی لورکا برگشت :) پس صحبت از شهری است که صرفاً " زائیده" تخیل شما است و بنابراین خودتان هرگز در صحنه‌هایی که توصیف کرده‌اید حضور نداشته‌اید .
- و بی آنکه به شاعر مجال پاسخ گفتن بدهد کاغذی از روی میز برداشت به طرف او دراز کرد :
- بگیری بخوانید . بلند !
- کاغذ از دست لورکا افتاد . وقتی که خم شد برش دارد طره‌ئی موروی پیشانی‌اش افتاد و همانجا باقی ماند . بالدس بی صبرانه گفت : — یا الله ، بخوانید !
- شاعر بی اینکه به کاغذ نگاه کند شروع به خواندن کرد . صدایش می‌لرزید و چیزی شبیه هق هق گریه بود . بالدس که با پلک‌های بر هم نهاده به آن گوش داده بود چشم‌هایش را باز کرد و گفت :
- یک زن کولی جلو در خانه‌اش نشسته ناله می‌کند ، پستان‌هایش را بریده‌اند گذاشته‌اند توی یک سینی . تصویر غیر قابل درک نفرت انگیزی است و کار ، کار گارد سیویل است ، مثل باقی کتاکتاری‌ها ! شما ، گارسینالورکا ، خودتان هیچ‌وقت چنین صحنه‌ئی را دیده‌اید ؟
- شاعر که چشم‌های فراخش را به او دوخته بود چیزی نگفت .
- بله یا نه ؟
- نه آقای فرماندار .
- پس این فقط یک حدس است آن هم یک حدس کاملاً " بی اساس .
- زندانی جراتی به خود داد که حرف او را اصلاح کند :
- شاعرانه ، آقای فرماندار .
- منظورم همین است . اگر درست فهمیده باشم در شعرهای شما مطلقاً " حقیقت به حساب نمی‌آید .



— آنچه در شعر به حساب می‌آید همیشه حقیقت محض نیست آقای فرماندار ،
بلکه ...

بالدس هر دو تا مشتش را کوبید روی میز و فریاد زد ؛ — بلکه سوء نیت است ،
نه ؟ منظور اصلی بد نام کردن است ، نه ؟ گمراه کردن است ، دروغ پراکندن
است ... در ذهن شما و قهرا " در ذهن خواننده‌های شعرها تا نگارد سیویل عادت
دارد شهرها را غارت کند و پستان دخترها را ببرد ، و این اعمال را هم همین
طوری بدون علت و انگیزه انجام می‌دهد . فقط برای لذت
— من هرگز چنین چیزی نگفتم .

— شما کار بهتری کرده‌اید ؛ اینها را نوشته‌اید !

شاعر ، با دست های آویزان سر به زیر افکند .

— آقای فرماندار سعی کنید منظوم را بفهمید . من با نوشتن " ترانه گارد
سیویل " فقط و فقط خواستم ترس را بیان کنم . ترسی که مردم بینوا ، گولی ها ،
و زن ها و بچه‌هاشان را قبض روح می‌کند .

داد بالدس در آمد که ؛ — ترس ، شمائید ، شاعران بیضه‌های من ! ... شما
و امثال شمائی که با دروغ هایتان تخم ترس را می‌کارید . با آن لذتی که از دگرگون
کردن شکل همه چیز بهتان دست می‌دهد ، با آن لذتی که از عوض و بدل کردن همه
چیز ، به کثافت کشیدن همه چیز بهتان دست می‌دهد !
بعد با حرکتی خشم آلود کاغذ دیگری از روی میز برداشت جلو چشم لورکا
گرفت ؛

— آنچه در وجود شما بیش از همه چیز مورد نفرت من است افکارتان نیست ،
آن نحوه تزریق زهرتان است که زیر سرپوش " هنر " انجامش می‌دهید ... من
آن کارگر بیسواد را که پشت سنگرها مشت تکان می‌دهد به روشنفکری که خودش را
توانا قش زندانی می‌کند و کتاب تخم می‌گذارد ترجیح می‌دهم . اولی را با احترام
تیر باران می‌کنم اما دومی را همیشه با لذت کامل می‌کشم .

و بار دیگر مرا به شهادت طلبید .

— گوش کنید فونسه ! (و با صدائی یکنواخت از روی کاغذ خواند ؛)



" من برادر هممام ، اما از موجودی که فقط چون وطنش را چشم و گوش بسته دوست می دارد خودش را خدای افکار ناسیونالیستی تجریدی جا می زند متنفرم . من اسپانیا را می ستایم و آن را تا مغز استخوان هایم حس می کنم اما در درجه اول همشهری دنیا و برادر هممام " . . . امضای پای این نوشته ، گارسیا لورکا است . خوب ، من ، بالدس ، سرگرد نیروی زمینی ، فردی دست راستی اما محدود ، فردی شرافتمند اما دارای فکر بسته و طبعاً " بی خبر از همه جریان ها (نظامی ها را شما همین جور می بینید دیگر ، نه ؟) با شما موافق نیستم . من ترجیح می دهم وطنم را چشم و گوش بسته و کور نسبت به باقی دنیا دوست داشته باشم . من ، آقا ! افتخار دارم همان فردی باشم که شما بهاش " ناسیونالیست تجریدی " می گوئید و هرگز هم نه همشهری دنیا خواهم بود نه برادر کسی ، چون که اسپانیائی بودن تمام وقتم را می گیرد !

باز خم شد روی میز و کاغذ دیگری برداشت :

— و حالا ، فورسما کا ، برای ختم مقال به این یکی گوش بدهید : " دو مرد در ساحل رودخانه ای راه می روند . یکی از آن دو ثروتمند است دیگری فقیر . مرد ثروتمند می گوید :

— آه ، چه کشتی زیبائی روی آب است ! نگاه کنید به این زنبق هائی که ساحل را غرق گل کرده !

و مرد فقیر زمزمه می کند که : — من گرسنه ام و هیچی نمی بینم ، من گرسنه ام ! روزی که گرسنگی از جهان رخت بر بندد بزرگترین انفجار روحی که بشریت بتواند فکرش را بکند به وقوع می پیوندد . محال است تصور بشود کرد که در روز وقوع انقلاب بزرگ چه شادی عظیمی روی خواهد داد ."

کاغذها را به روی میز انداخت

— خوب ، گارسیا لورکا ! چند نفر را با این نوشته فریب دادهاید ؟ تا حالا چند تا از فقرا به کومک شما ، به کومک نوشته شما ، یقین کرده اند که بیکروز گرسنگی از این جهان رخت بر می بندد ؛ در صورتی که خودتان بهتر می دانید که بی گفت و گو وضع فردا به مراتب از امروز بدتر خواهد بود ؟ با این حرفها چند نفر را تا



حالا به بخت کرده‌اید ؟ برای خاطر انقلاب بزرگی که وعده‌اش را به آنها داده‌اید
تا حالا چند تا شان مرده‌اند یا خواهند مرد ؟
شاعر جوابی نداد .

باندس بلند شد و من هم به طور غریزی از او تبعیت کردم . به نظر می‌آمد
که آرامش کامل خودش را باز یافته است . با تاء نی تمام گفت :
- گارسیا لورکا ! من شما را به خاطر خیانت به سرزمینی که شاهد تولدتان
بوده گناهکار اعلام می‌کنم . گناهکار نسبت به طبقه خودتان و نسبت به تمام
کسانی که با نوشته‌هاتان فریب شان داده‌اید .
مکثی کرد تا نفسی تازه کند . با نوک انگشت‌هایش به لبه میز تکیه کرد و با
کلماتی مقطع گفت :

- من شما را محکوم می‌کنم که دیگر هرگز چیزی ننویسید .
ناگهان این احساس به من دست داد که لورکا به طرز عجیبی کوچک شده
است . زمزمه وار پرسید : - دیگر هرگز ؟
- بله ، دیگر هرگز !

یک بار دیگر شاعر به دنبال نگاه من گشت . پرسش خاموش چشم‌های سیاهش
را تحمل کردم و صدای او را شنیدم که می‌گفت : - ترجیح می‌دهم که بمیرم !
باندس به نحوی نا محسوس قد راست کرد و پرسید : - از من چنین لطفی
را تقاضا می‌کنید ؟

شاعر دوباره زیر لب تکرار کرد : - ترجیح می‌دهم که بمیرم !
فرماندار چند ثانیه‌ئی فکر کرد و بعد تقریباً " با مهربانی گفت : - باشد ،
موافقم . بعدها دیگر کسی نخواهد توانست ادعا کند من شخص سنگدلی بوده‌ام !
نشست و با عجله چند کلمه‌ئی روی کاغذی نوشت و به من داد :

- فونسه کا ، این دست‌نورهای کتبی من است . اقدام کنید !
و با اشاره دست به گفت و گو پایان داد .
زندانی را برگرداندم به سلولش . در راه هیچ کدام حرفی بر زبان نیاوردیم .
لورکا روی سکوی سلول نشست و چون دید من بی حرکت در آستانه ایستاده‌ام با
کمروئی پرسید : - سیگار دارید ؟



بسته نیمه خالی سیگارم را انداختم روی زانوهایش و گفتم : - مال شما ،
و برایش کبریت زدم . دود را که فرو داد به سرفه شدیدی افتاد ، همچنان
که اشکهایش را با پشت دست پاک می کرد گفت : - در زندگیم اولین دفعه‌ئی ست
که می افتم به زندان . (سیگار را انداخت زمین و زیر پا له کرد :) اگر مردم می
دانستند هیچ وقت پرنده‌ئی را در قفس نمی کردند ،
و آن وقت سؤالی از من کرد که از شنیدنش وحشت داشتم :
- قرار است کجا ترتیب کار داده شود ؟
چون برای خودم هم روشن نبود زیر لب گفتم : - خودتان خواهید دید ،
- فقط کاش تو قبرستان نباشد ، قبرستان برای سکوت و گل‌ها و ابرها ساخته
شده ، نه برای این که انسان توش بمیرد . (و ناگهان چیزی فکرش را مشغول کرد :)
امشب ماه در چه وضعی است ؟ (و با حرارت توضیح داد :) دوست ندارم زیر
بدر تمام بمیرم ، (لحنش پراز محبت شد :) آخر در شعرهایم خیلی از ماه حرف
زده‌ام . اگر زیر نگاهش بمیرم این احساس به‌ام دست می‌دهد که از طرف بهترین
دوستم مورد خیانت قرار گرفته‌ام .
من ابلهانه این پا آن پا کردم و گفتم : - عجالتا " شما را تنها می‌گذارم ،
پاشد ایستاد و پرسید : - کی می‌آئید سراغم ؟
گفتم : نیمه شب ، (دیگر چه قائم کردنی داشت ؟)
به ساعت مچیش چشمی انداخت و زمانی را که برای زندگی در اختیار داشت
حساب کرد ،
گفتم : - می‌خواهید کشیشی بیشتان بفرستم ؟
نگاهی کودکانه به‌من انداخت و گفت : - چندان چیزی ندارم به‌اش بگویم ،
(و بلا فاصله افزود :) جز این که می‌ترسم ،
برای دلگرم کردنش گفتم : - همه همین جورند ،
طوری سر تکان داد که انگار منظورش را درک نکرده‌ام ، گفت : - می‌دانم ،
اما من در تمام عمر گرفتار وسوسه مرگ بودم و مع ذلک احساس این که از این
دنیا می‌روم می‌ترساندم ، حتی در دوره بچگی هم هیچ وقت کلمه " بد رویت " را به
زبان نمی‌آوردم ، این کلمه هم برایم در حکم مردن بود ،



درست نیمه شب نوزدهم اوت بود که فرمانداری را ترک کردیم . خودم به دنبال گارسیا لورکا به سلولش رفته بودم . خواب بود ، مثل بچه‌ها پاهایش را جمع کرده بود تو سینه‌اش . نمی‌خواستم یکهو از خواب بیدارش کنم ، اما نشد . چشم‌هایش را که باز کرد ، بدون این که یکه بخورد مرا نگاه کرد .

گفتم : — بلند شوید دیگر ، موقعش شده .

کش و قوسی آمد و خمیازه‌تی کشید . کش و قوس آمدن کار گریه‌ها و عشاق است . این حرکت به وسیله یک محکوم به مرگ ، به نظرم سخت غیر عادی آمد و مرا پاک منقلب کرد .

نگهبانی وارد سلول شد و یک قوری بزرگ قهوه داغ و گیلای کنیاک را که با خود آورده بود کنار سکو روی زمین گذاشت و رفت . لورکا بلند شد ، برای رفتن آماده بود . هیچ چیز با خودش نداشت ، نه شانه‌تی نه مسواکی نه لباس زیری چیزی . در سلولش هم نه لگنی بود نه مشربه‌تی . شاید حدس زده بود به چه فکر می‌کنم ، که برگشت به سوی من و لبخندی زد . به سرعت دستی به موهایش کشید و گفت : — هر وقت که بگوئید .

گفتم : — قهوه‌تان را بخورید .

به سرعت اطاعت کرد و لب‌هایش را سوزاند .

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم : — عجله نکنید ،

گیلاس کنیاک را برداشت توفتجان قهوه‌اش خالی کرد و گفت : — حالا دیگر

درست نمی‌دانم در کجای اسپانیا به این مخلوط کارانی یو می‌گویند .

فتجانش را که خالی کرد ، دوباره گفت : — هر وقت که بگوئید .

پیراهنش پر چروک و شلوار سیاهش چسب تنش بود . می‌دانستم در بیرون هوا سرد و یخزده است ، با اشاره به پتوی روی سکو گفتم : — این را بیندازید رو شانه‌هایتان .

پتوی ارتشی زبر و رنگ و رو رفته‌تی بود . وقتی آن را بر شانه انداخت ظاهر ترحم انگیز مترسی را پیدا کرد .

از پلکان وسیع خلوت به طبقه همکف رفتیم . اتومبیل بزرگ سبز رنگی با چراغ‌های خاموش کنار پیاده رو ، جلو در بزرگ ساختمانی فرمانداری منتظر ما بود .



مردسی بود متعلق به F.G. de la C. - گر چه معمای پیچیده‌ئی نیست و حلش بسیار ساده است ، مع دالک اسم کامل صاحب ماشین را نمی‌گویم ، چون گو این که چشم دیدن خودش را ندارم روابطم با خانواده‌اش حسنه است . بعد از ظهر همان روز به او تلفن کرده بودم گفته بودم از لحاظ وسیله نقلیه دستم تنگ است و ازش خواسته بودم ماشینش را در اختیارم بگذارد . پرسیده بود : " برای چه ساعتی ؟ " - وقتی فهمید برای نصف شب لازم دارم ششش خیر دار شد و گفت : " پس برای یک پاستو^۷ می‌خواهیش . در این صورت موافقم . فقط شرطش این است که بگذاری خودم هم همراهتان بیایم " . - فکر کردم ممکن است برای چال کردن جسد وجودش لازم بشود و قبول کردم .

راننده پشت فرمان نشسته بود . ما در صندلی عقب نشستیم ؛ من وسط ، لورکا سمت راستم و صاحب ماشین سمت چپم . او یکی از خراب‌ترین مالکان منطقه بود . چنان لباس مرتبی پوشیده بود که انگار می‌خواهد به شکار برود ؛ شلواری چرمی بلوطی ، جوراب چهار خانه ، کت جیر ، با یک کلاه فوتر کوچولوی سبزرنگ که روبان ابریشمیش به پرتقال مزین بود !

ما موری که مسئولیت مراقبت از محکوم رسماً " به عهده " او بود کنار دست راننده نشست و به راه افتادیم . سیتروئن سیاه رنگی هم پشت سر ما می‌آمد که حامل افراد جوخه اعدام بود .

صاحب ماشین وقتی شاعر را دید از فرط تعجب حرکتی به خود داد . زیاد مطمئن نیستم اما خیال می‌کنم لورکا با حرکت سر سلامی به او کرد ولی حریف که سعی می‌کرد خودش را تو تاریکی پشت ماشین پنهان کند متوجه آن نشد . از شهر خوابالوده گذشتیم . وقتی از جلو پوئرتا د الپیرا عبور می‌کردیم شاعر سر برگرداند و من برق دو قطره اشک را در چشم‌هایش دیدم .

به میدانچه کوچک بیسنار که رسیدیم هوا هنوز تاریک بود . همماش ده کیلو متر راه آمده بودیم ! ما این احساس در من بود که انگار ساعت‌ها راه‌طی کرده‌ایم . به راننده دستور دادم جلو کاخ اسقف نشین توقف کند . می‌دانستم که همقطارم نسنارس آن شب می‌بایست عده زیادی را به جوخه اعدام بسپارد ، و من نمی‌خواستم موقعی به بارانکوس برسم که او هنوز کارش را فیصله نداده است .



... درست کنار ما ، در سایه کلیسا ، حوضچه‌ئی و شیرآبی بود که خروسی بی خواب ، با حرکات مقطع یک اسباب بازی کوکی از آن آب می نوشید ، صاحب ماشین به خود لرزید و گفت : « وای خدا ، چه قدر سرد است ! »
و لورکا بی درنگ پتویش را به او تعارف کرد . حریف تا بنا گوش قرمز شد ، زیر لب گفت " متشکرم " و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خودش را به خواب زد .

سگی که اتومبیل کنجاویش را جلب کرده بود وارد میدانچه شد . یک پایش شکسته بود و قوطی خالی کنسروی را که با نخ درآزی به دمش بسته بودند با رنج به دنبال می کشید . لورکا از مشاهده او سخت به هیجان آمد و بی اختیار حرکتی به خود داد ، چنان که گوئی می خواست از اتومبیل بیرون جهد و به یاری حیوان بشتابد . ناچار به خشکی به او دستور دادم آرام بگیرد .
هنگامی که ساعت میدانچه دوی بعد از نیمه شب را اعلام کرد احساس کردم چند دقیقه‌ئی خوابم برده بود . به راننده گفتم راه بیفتد .
— کجا می فرمائید بروم جناب سروان ؟
— برو به طرف آلفا کار .

از کولونیا گذشتیم . اندکی بعد زمین های بارانکوس شروع می شد . می بایست آن تکه از راه را پیاده طی کنیم . به راننده گفتم نگه دارد ، و مرسدس با سروصدای ترمزها کنار جاده متوقف شد . آمدم پائین و گفتم پیاده شوند . لورکا پتو را در اتومبیل گذاشته بود و حالا داشت از سرما می لرزید . سر بالا کرد ، آسمان را از نظر گذراند ، و هنگامی که دید کسی جز من متوجه این حرکت او نشده است با شادی گفت : « ماه نیست ! »

سیتروئن سیاه هم پشت سر مرسدس ایستاد و افراد از آن پیاده شدند . هفت نفر بودند : شش نفر از افراد " گروه سیاه " و یک کشیش که روی لباده اش عیسای مسیح را آویزان کرده بود .

با انگشت به شانه شاعر زدم و گفتم : « بیفتید جلو .
پس از چند دقیقه راه پیمائی ، لورکا ایستاد . در نزدیکی آن محل ، درست آن طرف جنگل کبوده ، فونته واکروس قرار داشت ؛ دهکده زادگاهش . شنیدم



دو بار پیایی زمزمه کرد :

— چرا ؟ خدای من ، چرا ؟

راننده که تپانچه به دست کنار من راه می رفت لوله سلاحش را به پهلوئی او فشرد و گفت : — برو جلو ، بچه ، اگر نه حسابت را می رسم .
می خواست چیز دیگری هم بگوید ، اما نگاه من خاموشش کرد .

شاعر دوباره به راه افتاد ، میان سنگ و سقط کوره راه تلو تلو می خورد . سه بار روی زانو به زمین افتاد که هر بار بلندش کردم . تند قدم برمی داشت . شاید برای رسیدن به پایان سرنوشتش بی صبر بود . ناگهان بی مقدمه ایستاد ، روبه من کرد و گفت :

— راستش را بگوئید ، خیلی درد دارد ؟

راننده که سئوالش را شنیده بود غرید : — کمتر از آن که دست خری تو ماتحتت بکنند . . .

با تمام قوه و قدرتم کشیده تی حواله صورت راننده کردم ، به طوری که خون از دک و پوزش شره زد . نگاهی به من کرد اما چیزی دستگیرش نشد . خودم را آماده می کردم که سیلی جانانه را تکرار کنم ولی پیش از آن که به خودم بجنبم تپانچمش را به طرف من گرفت . نگهبانی که پشت سر او راه می آمد خودش را سپر من کرد و راننده غرغر کنان دور شد .

دوباره همگی به راه افتادیم .

آنگاه ناگهان نعره تی برخاست . چنان نعره تی که گمان نمی رفت از حنجره انسانی برآمده باشد : لورکا کنار راه ایستاده بود ، کنار جراحی دهان گشوده و خون آلوده در دل خاک ، بار پشه هائی آشکار و البسه تی بر جای مانده و برجستگی خاکی نرم و سیاه که شکل اجسادى را که زیر آن بود به خود گرفته بودویای عربیان زنی که تا کشاله زان ، وقیحانه از خاک تازه زیر و رو شده بیرون افتاده بود .

لورکا با حق هقی بریده بریده کنار گودال می نالید و می گریست .

کشیش به اشاره من پیش رفت ، با رخساره کثیف و ریش چند روزه اش ، صلیبی را که به دست داشت نزدیک برد و با لحنی تند و شتاب زده به شاعر گفت :
اعتراف کن !



— به چه ؟

— به هر چه دلت می خواهد ،

لورکا او را با دست به کناری زد ، پشت سر من ، افراد " گروه سیاه " گلنگدن هاشان را به صدا در آوردند . حالا دیگر نوبت من بود که تصمیم بگیرم ، برای نخستین بار از هنگامی که او را دیده بودم با لفظ " تو " مورد خطاب قرارش دادم . گفتم : — یا الله ، بدو !

بدون این که از منظور من سر در آرد نگاهم کرد ، او را به جلو راندم و فریاد زدم : — گفتم بدو !

رنگش چون گچ سفید شده بود . پرسید : — به کجا ؟

گفتم : — به جلو ، راست به جلو ،

اطاعت کرد ، مثل همیشه . ناشیانه و به نحوی ترحم انگیز پا به دو گذاشت و پانزده بیست متر آنطرف تر ، از نفس افتاده ایستاد .

— بدو ! بدو ! یا الله !

و او با دست های آویزان دوباره به حرکت در آمد . مثل مجسمه ای از حیات

عاری بود .

فرمان دادم : — آتش !

و افراد از پشت به طرفش شلیک کردند ، مثل خرگوشی به خود تپید .

وقتی به آتش نزدیک شدم صورتم غرق خون و خاک سرخ بود ، چشم هایم هنوز باز باز بود . این طور به نظرم رسید که سعی می کرد لبخندی بزند ، با صدائی که به زحمت می شد شنید گفتم : — هنوز زنده ام !

من پائین پایش قرار گرفته بودم . ضامن تپانچام را آزاد کردم و او را هدف گرفتم . تمام پیکرش در تشنجی هولناک تاب برداشت . جهشی ماهی وار وبا قدرتی باورناکردنی ، گلوله که بدون اراده من شلیک شده بود از مقعدش گذشت و از شکمش خارج شد .

راننده که کنار من ایستاده بود قاه قاه به خنده افتاد و بعد که آرام گرفت

گفت :

— ماهی از دهن می میرد .

جسدش را کنار درخت زیتونی به خاک سپردیم "



حواشی:

- ۱ و ۲- پیشگفتار ترجمه فارسی عروسی خون ، صفحه ۱۵ .
- ۲- مینوتور (و به یونانی Minotauros) حیوانی افسانه‌ای است در اساطیر یونان ، و آن ، غولی بوده است با سر گاو و پیکر مردی که در دهلیزهای زیر زمینی جزیره کرت مسکن داشته از گوشت انسان تغذیه می کرده است و سرانجام به دست تزه به هلاکت رسیده .
- ۴- بخشی که می‌آید به ترجمه قاسم صنعوی در مجله ایران (سال اول ، شماره ۱ ، ۱۶ آبان ۵۸) به چاپ رسیده که همان ماخذ ماست . با تغییراتی برای حفظ یکدستی این پیشگفتار ، و تلخیص قسمت‌هایی از آن .
- ۵- به اسپانیایی Guardia Civil ، نیروی پلیس شبه نظامی اسپانیا که برای مراقبت از شاهراه‌ها و مرزهای کشور به وجود آمده بود و گرچه تحت فرماندهی یکی از ژنرال‌های ارتش انجام وظیفه می‌کرد از لحاظ سازمانی جزء وزارت کشور به حساب می‌آمد . این سازمان به سال ۱۸۴۴ تا ۱۹۳۱ شد و نخستین کار آن قلع و قمع راهزنان جنوب اسپانیا بود ولی در دولت‌های بعدی و بخصوص در دو دهه ابتدای قرن حاضر و سراسر دوره خود کامگی فرانکو به مثابه یک واحد اختناق و دیکتاتوری وسیله‌ای برای سرکوب تشکل‌های کارگری اسپانیا و مبارزه با جمهوری خواهان این کشور عمل می‌کرد .
- ۶- چون " جرم اصلی " لورکا سرودن این شعر بود پاره‌هایی از آن را می‌آوریم :
 برگرده اسپانی سیاه می‌نشینند
 که نعل‌ها شان نیز سیاه است ،
 لگه‌های مرکب و موم
 بر طول شل‌ها شان می‌درخشد ،
 اگر نمی‌گیرند برای خاطر آن است
 که به جای مغز ، سرب در جمجمه دارند
 و روحی از چرم برقی ،
 از جاده‌های خاکی فرا می‌رسند ،
 گروهی خمیده پشتند و شبانه



که بر گذرگاه خویش
خاموشی های ظلمانی صمغ را می زایانند
و وحشت های ریگ روان را .

.....

♦♦♦

چندان که شب فرود می آمد ،
شب ، شب کامل ،
گولیان بر سندان های خویش
پیگان و خورشید می ساختند ،
اسپی خونالوده
بر درهای گنگ می کوفت ،
خروسان شیشه ای بانگ سر می دادند ،

.....

ای شهر گولی ها ،
اینگ گارد سیویل !
روشنائی های سبزه را فروکش !

.....

♦♦♦

شهر ، آزاد از هراس
درهایش را تکثیر می کرد .
چهل گارد سیویل
از پی تاراج بدمان در آمدند
ساعت ها از حرکت باز ایستاد
و از باد نماها
غریبی کشدار بر آمد
شمشیرها ، نسیمی را که
از سمضربه ها سرنگون شده بود از هم شکافتند .



کولیان پیر می‌گریزند
از راه های تاریک و روشن
با اسب های خواب آلوده و
قلک های سفالین شان .

.....
کولیان به دروازه بیت اللحم
پناه می‌برند .
یوسف قدیس ، پوشیده از جراحت و زخم ،
دختری را به خاک می‌سپارد .
تفنگ های ثاقب ، سراسر شب
بی وقفه طنین اندازند .
قدیسه عذرا ، برای کودکان
از آب دهان ستارگان مدد می‌جوید ،
با این همه ، گارد سیویل پیش می‌آید
در حال برافشاندن شعله‌هایی که در آن
تخیل ، جوان و عریان ، خاکستر می‌شود .
رزا ، دخترک کامبوریوس
می‌نالد در درگاه خانه اش .
پیش رویش ، پستان های بریده شده او
بر یکی سینی قرار گرفته .
و دختران دیگر دوانند
با بافه های گیسوانشان از پس ،
در هوایی که در آن
گل سرخ های باروت می‌ترکد .

.....
۷ - Paseo کلمه اسپانیایی به معنی عبور و گذر ، و در اینجا کنایه از اعدام
است .